



مولوی، دیوان شمس، شماره ۳۰۵۱

به عاقبت بپریدی و در نهان رفتی
عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی

بسی زدی پر و بال و قفس دراشکستی
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی

تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی

بدی تو بلبل مستی میانه جفدان
رسید بوی گلستان به گل ستان رفتی

بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی

پی نشانه دولت چو تیر راست شدی
بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی

نشان‌های کژت داد این جهان چو غول
نشان گذاشتی و سوی بی‌نشان رفتی

تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی
کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی

دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد
چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی

دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور
تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی

گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
که پیش باد خزانی خزان رفتی

ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک
به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی

خמוש باش مکش رنج گفت و گوی بخسب
که در پناه چنان یار مهربان رفتی